



• درآمد

جریانات و گروه‌های سیاسی دخیل در مبارزات علیه رژیم ستم‌شاهی و نیز عملکرد آنها پس از پیروزی انقلاب، از پیچیدگی خاصی برخوردار بود و شناخت ماهیت حقیقی آنها به هوش و تجربه فراوان نیاز داشت که شهید منتظری از هر دوی آنها بهره کافی و وافیه داشت و به همین دلیل در مقاطعی علیه این جریانات موضع‌گیری کرد که عملاً کسی با او همراهی نمی‌کرد و نگاه از سوی نزدیک‌ترین کسان خود نیز مورد بی‌مهری قرار می‌گرفت. این گفتگو سرشار از بیان این هوشمندی‌هاست.

«ویکرد شهید منتظری به جریانات سیاسی» در گفت و شنود شاهد یاران
با حجت‌الاسلام و المسلمین محمدجعفر سعیدیان فر

جریان‌شناسی بی‌نظیری بود...

شهید منتظری را از کجا شناختید و چگونه با ایشان آشنا شدید؟

من از سال ۴۶ به حوزه علمیه قم آمدم. البته قبلاً پدرش، آیت‌الله منتظری را می‌شناختم، ولی با محمد آشنایی نداشتم. ایشان در سال ۴۷ از زندان قول قلعۀ آزاد شد. محمد تا سال ۴۷ در زندان بود و در آنجا شکنجه‌های طاقت‌فرسایی را هم تحمل کرد. پس از گذراندن دوران محکومیت سه ساله، هنگام آزادی از او تعهد گرفته بودند که به قم و نجف‌آباد نرود، ولی او گوش نداد و به قم آمد. آشنایی‌ام با شهید از آنجا شروع شد. وقتی وارد قم شد، در سه محور کار می‌کرد و کار در این سه محور باعث آشنایی ما شد: اولاً کار شهید آگاهی‌دادن به طلاب بود، یعنی بسیار مصمم بود تا فضای آن موقع حوزه را که فضای بسیار خفقان‌زده و مرده‌ای بود و از نیازهای جامعه آن روز هم خیلی فاصله داشت، زنده کند. محمد همت زیادی داشت تا طلبه‌ها را آگاه کند. در این باره به صورت حضوری با افراد ارتباط می‌گرفت و دائماً با آنها تماس داشت.

از فعالیت‌های محمد، تشکیل کتابخانه بسیار بود. من بعد از تماس با او یکی از اولین شاخه‌های آن کتابخانه شدم. بعد از آزادی‌اش، به دیدنش رفتم و به این ترتیب با هم آشنا شدیم و رابطه‌ای عاطفی بین ما برقرار شد. یادم هست اولین بحث‌هایی که مطرح کردیم، این بود که ما باید فضای عقب‌مانده ذهنی و فکری را خصوصاً در میان روحانیت بشکنیم. با توجه به اینکه ستم نه، ده سال از او کمتر بود و او تجربه بیشتری داشت، گفت: «بهترین راه تشکیل کتابخانه‌های سیار است». در آن زمان او نمی‌توانست با توجه به کتاب‌هایی که قصد داشت برای مطالعه در اختیار سایرین قرار دهد، جای ثابتی داشته باشد و از طرفی ساواک اجازه چنین کاری

را نمی‌داد. از طرف دیگر این کار بسیار مشکل بود، از این‌رو تصمیم گرفت کتابخانه سیاری را ایجاد کند. از اولین کتاب‌ها «سرگذشت فلسطین» و کتاب «امیرکبیر» نوشته آقای هاشمی بود. دیگر کتاب «جنگ شکر در کوبا» بود که از کتاب‌های چپ و مبارزاتی آن موقع بود. در آن زمان، چپ و راست مخلوط بودند. همین‌طور کتاب «میراث‌خوار استعمار» نوشته مهرداد بهار و کتاب‌هایی از این قبیل روی بورس بود. کتاب حکومت اسلامی امام

او در عین حال که با مجاهدین، آشنا و حتی با قدیمی‌ترین‌ها ایشان رفیق هم بود و کم‌کشان هم می‌کرد، همیشه استقلال فکری و روحیه نقادانه‌اش را داشت. همین که شریف واقفی را پناه داد، حاکی از آن بود که از آنها حمایت‌هایی می‌کرد، ولی نسبت به ایدئولوژی آنها بسیار دقیق بود و به ما گفت که کتاب شناخت اینها ایراد دارد.

هنوز نیامده بود، اما رساله امام و نوشته‌ها و کتب ایشان مانند کشف اسرار و دیگر کتاب‌های مذهبی دیگر و برخی از کتاب‌های روشنفکری آن زمان هم بود. من مسئول توزیع این کتاب‌ها شدم و افسراد را برای خواندن چنین کتاب‌هایی عضوگیری می‌کردم. این کار هزینه داشت و هزینه آن هم بالا بود. اینکه شهید سرمایه تهیه آنها را از چه طریق تأمین و آن کتاب‌ها را تهیه می‌کرد، برای ما مخفی بود و مربوط به کارهای خودش می‌شد. شهید تا موقعی که در ایران بود، اگر هر شب همدیگر

را نمی‌دیدیم، معمولاً یک شب در میان با هم ملاقات داشتیم و بحث می‌کردیم. یادم هست آن موقع کارهای زیادی برای ما بود. در آن زمان شاه انقلاب سفید را شروع و افکار عمومی مردم، مخصوصاً کشاورزان را جذب کرده بود و این‌طور نبود که شاه پایگاهی نداشته باشد چون مسئله اصلاحات ارضی و اینکه سهام کارگران که کارگران را در سود کارخانه‌ها شریک کرده بودند، مطرح شده بود و اینها ظاهراً اصلاحاتی بودند که روی مردم اثر زیادی گذاشته بودند و به این راحتی که حالا راجع به آن بحث می‌کنیم، نبود. ما هم که جوان‌تر بودیم، ذهنمان به این مسائل گرایش می‌کرد که اینها دارند این کارها را می‌کنند و ما در قبال آن چه کار می‌توانیم بکنیم. دیدگاه‌های چپی که در آن زمان وجود داشتند، کمی این کارهای رژیم را به چالش می‌کشیدند. یادم هست محمد در توجیه این مسائل خیلی جالب بحث می‌کرد و مثالی می‌زد و می‌گفت: «دوشیدن اینها مانند در آوردن آب از تلمبه است. اول کمی آب می‌ریزند تا بعد بهتر بتوانند همه آب را بیرون بکشند و بهتر ملت را بدوشند.» نمی‌دانم شما تلمبه‌های قدیمی را دیده‌اید یا نه. اول کمی آب داخل آن می‌ریختند تا بتوانند آب را از آن بکشند، چون هوا می‌گرفت. من حافظه خوبی دارم و مطالبی را که شهید می‌گفت، دقیقاً یاد هست.

محسور دوم کار محمد کادرسازی بود. او به شدت در استعدادیابی جوان‌ها کم‌نظیر و حتی بی‌نظیر بود. او می‌گشت و اشخاص را پیدا و به استعدادهای آنان با دقت توجه می‌کرد و به آنها برای خطا کردن، میدان می‌داد. هیچ‌وقت کسی را به خاطر خطایش سرزنش نمی‌کرد. مثلاً اینکه بگوید: «این کار که شما می‌کنی بد می‌شود.» این‌طور نبود. به عنوان مثال یک بخش مربوط به نوشتن بود و مثلاً می‌گفت: «فلانی تو باید آن اعلامیه

زندان متوجه شدم که آن شخص مجید بوده است. یک بار شهید اندرزگو را به عنوان شیخ عباس تهرانی به اتاق ما آورد و گفت: «ایشان در اتاق شما باشد.» ظاهر ایشان طوری بود که از آن آدم‌های مقدس‌مآب به نظر می‌رسید که دانشا دعا و زیارت می‌خواندند و تیپ‌هایی نظیر ما از آنها بدشان می‌آمد. به محمد گفتم: «حوصله این را ندارم.» ولی محمد گفت: «حالا چند روزی تحملش کن تا ببینیم چه می‌شود.» محمد او را می‌شناخت، چون با هم کار می‌کردند. در واقع ظاهرش را طوری درست کرده بود که او را نشناسند. یک هفته‌ای در اتاق ما بود و پس از آنکه رفت، ساواک به اتاق ما ریخت تا او را دستگیر کند. ما را هم به ساواک بردند. در آنجا به آنها گفتم: «آن کسی که شما می‌گویید شیخ مقدسی بود.» آنها هم گفتند: «این همان کسی است که به دنبالش هستیم.» من هم گفتم وقتی اتاقمان بود، خودمان هم بدمان می‌آمد که اینجاست و الان هم نیست و رفته است. شهید اندرزگو با محمد منتظری رابطه بسیار تنگاتنگی داشت.

اشاره کردید که شهید منتظری در آن مقطع با سازمان مجاهدین خلق ارتباطاتی داشت. این موضوع از شفاف‌ترین بیاناتی است که به آن اشاره کردید. قبل از علنی شدن ایدئولوژی آنها، آیا محمد منتظری با آنها ارتباط تشکیلاتی داشت یا صرفاً حمایت حداقلی (؟) بود؟

به نظر من شهید محمد ارتباط تشکیلاتی به آن معنا که عضو تشکیلات آنها باشد، نداشت، چون ظرفیتش بیش از آنها بود و شاید شخصا با ده‌ها مورد از این سازمان‌ها ارتباط داشت. اصولاً انسان فاضلی بود. یادم هست همان موقع شناخت مجاهدین به تازگی در آمده بود. تصادفاً بزرگواری که الان در رأس کار است و نمی‌خواهم اسمش را بیاورم، آن را به من داده بود. بعد من این شناخت را با خود به حجره آوردم و آنجا آن را می‌خواندم. بعد محمد آمد و از من پرسید: «چه می‌خوانی؟» «جزوه شناخت است.» پرسید: «مال مجاهدین است؟» جواب دادم: «بله.» گفت: «بخوان بعد با تو صحبتی دارم.» من هم آن را خواندم. فردا شب آمد و گفت: «خواندی؟» گفتم: «ب» له.» گفت: «این

ایراد دارد.» گفتم: «چرا؟» گفت: «اینجا آمده‌اند دیالکتیک را مخلوط کرده‌اند.» (تعبیر التقاط را به کار نبرد) و در ادامه گفت: «این ایراد دارد و با دید انتقادی بخوان و درست نپذیر.» این برای من بسیار عجیب بود و رفتم به آن بزرگواری گفتم، محمد چنین می‌گوید و آن شخص نپذیرفت. اساس تفکر آنها هم همین بود. بعد «اقتصاد به زبان ساده» آنها و بعد هم آنچه راجع به امام حسین که نوشته رضایی بود، آمد که فکر کنم نام آن کتاب «حسین راه تکامل» بود. راجع به اقتصاد به زبان ساده هم چنین دیدگاهی داشت و می‌گفت: «ایراد دارد.» ولی آنچه را که درباره امام حسین نوشته بودند، قبول داشت و می‌گفت: «بدهید بخوانند، مشکلی نیست.»

این نظیر داوریهایی بود که شهید محمد نسبت به سازمان مجاهدین و ایدئولوژی آنها داشت، آن هم در موقعی که خیلی از آقایانی که این حرف‌ها را می‌زنند، جذب آن سازمان شده بودند و با آنها کار می‌کردند. او در عین حال که با اینها آشنا و حتی با قدیمی‌ترینشان رفیق هم بود و حتی شاید کمکشان هم می‌کرد، همیشه استقلال فکری و روحیه نقادانه‌اش را داشت. همین که شریف واقعی را پناه داد، حاکسی از آن بود که از آنها حمایت‌هایی هم می‌کرد، ولی نسبت به ایدئولوژی آنها بسیار دقیق بود و حتی به ما گفت که این کتاب ایراد دارد. یادم هست که در ذهن ما جرقه‌ای زد، چون ما خیلی به سازمان علاقه داشتیم. عضو



از ویژگی‌های بسیار مهمش که خیلی‌ها آن را فراموش کرده‌اند، همین ساده زیستی‌اش بود.

ایشان در قم معمم بودند؟
بله، تا موقعی که در قم بود، عمامه داشت. گاهی که با هم برای کوهنوردی می‌رفتیم، لباس عادی داشت. او بچه‌ها را هم به کوهنوردی می‌برد. آن روزها انقلابیون کوهنوردی می‌کردند تا بدنشان محکم شود و بتوانند مقاومت کنند و این یکی از برنامه‌های ثابت مبارزان بود، لذا ساواک هم همیشه یک‌دفعه به کوه می‌آمد و آنها را دستگیر می‌کرد. اصرار عجیبی داشت که مبارزان حتماً به کوه بروند و حتی از ما می‌پرسید که آیا به کوه می‌روید یا نه؟ می‌گفت: «کوه، اسلحه مبارزه است.» آن زمان چنین شرایطی بود. شهید منتظری کوهنورد قوی و خوبی بود، طوری که ما به گرد پایش هم نمی‌رسیدیم. آن موقع

درمقطع جوانی ایشان، روزنامه خواندن برای روحانیون اشکال داشت و اگر کسی در مدرسه روزنامه می‌خواند، می‌گفتند بی‌تقواست. ایشان مطالعه روزنامه را رسم کرد. با وجودی که روزنامه ده شاهی یا یک ریال بود، پول نداشتیم که روزنامه بخریم، ایشان به طریقی پول خرید روزنامه را جور می‌کرد. می‌گفت: «چند نفری روی هم پول بگذارید و حتماً روزنامه بگیرد و بخوانید تا از وقایع باخبر شوید.»

همراه شهید منتظری و جوان‌ها به کوه می‌رفتیم. در چنین مواقعی لباس روحانیت به تن نداشتیم.
آیا اطلاع دارید جوانانی که همراهان به کوه می‌آمدند، عضو چه گروه یا تشکیلاتی بودند؟

بعضی از آنها بعدها شهید شدند. محمد منتظری کارهای امنیتی و تشکیلاتی زیادی می‌کرد. در حال حاضر اسم‌ها در خاطرم نیست، ولی شاه‌کرمی‌ها که بعداً در اصفهان در گروه منصورون کشته شدند، بودند. یادم می‌آید که یک بار با آنها در کوه بودیم، ولی بقیه را نشناختم. آن موقعی هم که مجید با ما بود، او را نشناختم و بعداً در

را بنویسی.» آن شخص هم می‌گفت: «آقا من تا به حال اعلامیه ننوشته‌ام.» ولی شهید مصر بود که او این کار را انجام دهد. به این ترتیب آن فرد دو سه بار می‌نوشت، طوری که خیلی‌ها از این طریق وارد عالم نویسندگی می‌شدند. بخش مهمی از فعالیت‌های محمد کادرسازی و نیرویابی و در این زمینه بسیار فعال و شاخص بود. این فعالیت فقط در شاخه روحانیت نبود. گاهی می‌دیدم دو، سه نفر با او می‌آمدند. یک روز در حجره طلبگی‌ام بودم که محمد، مجید را با نام مستعار علی آورد. او بچه خیلی خوب و اهل تهجد و نماز بود. کلاً دو روز در اتاق ما بود. بعد که دستگیر و زندانی شدم، زیر شکنجه عکس مجید را به من نشان دادند. البته من اعتراف نکردم که او محمد او را به اسم علی به حجره ما آورده بود. در زندان که با هم بودیم، با همه سهران و اعضای قدیمی سازمان مجاهدین خلق مثل حنیف‌نژاد ارتباط داشت.

به برخی از ویژگی‌های شهید محمد منتظری اشاره کنید.

یکی از ویژگی‌هایش همین کادرسازی‌ها و بعد هم ساده زیستی بود. هیچ وابستگی‌ای به مال دنیا نداشت و کسانی را هم که با او بودند، همین گونه تربیت می‌کرد. گاهی از من می‌پرسید: «چقدر پول داری؟» مثلاً می‌گفتم: «دو یا سه تومان.» می‌گفت: «بده به من، فلانی احتیاج دارد.» می‌گفتم: «پس خودمان چی؟» جواب می‌داد: «خدا بزرگ است. تا ظهر که با من هستی و تا شب هم یک فکری می‌کنیم. کاری داشتی بیا پیش خودم.» هیچ وقت نمی‌گذاشت پول پیش کسی بماند و خیلی راحت بود. اگر هم خودم احتیاجی داشتم، همان موقع برایم جور می‌کرد و این طور نبود که اگر مثلاً من مشکلی داشتم، به من اهمیت ندهد. یادم هست در لباس پوشیدن، غذا خوردن و ... بسیار ساده‌زیست بود. به خاطر دارم زمانی که او را بعد از انقلاب دیدم، هنوز همان عبایی را که قبل از انقلاب می‌پوشید و یک جای آن هم پاره بود، به تن داشت، یعنی بعد از سال‌ها که من زندان بودم و ایشان هم خارج از کشور بود و برگشته بود، هنوز همان عبا را به تن داشت. به او گفتم: «محمد! هنوز این عبا را عوض نکردی؟!» جواب داد: «هنوز کار می‌ده.» یعنی هنوز قابل استفاده است.

اصلاً اهل تجمل نبود و در غذا خوردن و لباس پوشیدنش انسان بسیار خودساخته‌ای بود. همین ویژگی‌ها باعث شیفتهگی همه ما به او می‌شد. واقعا دوستش داشتیم و رابطه‌ای عاطفی بین ما وجود داشت. فردای شب عروسی‌اش به منزل پدرش رفتم و متوجه شدم، صدای داد و بیداد می‌آید. پرسیدم: «چه شده است؟» گفتند: «هیچی، یک فرش آورده‌اند و در حجله‌اش انداخته‌اند. می‌گویند، زیلو کافی بود، چرا فرش آوردید؟» واقعا انسان ساده زیستی بود. یادم هست یک بار آقای قمی که در تبعید بودند، به قم آمده و مهمان آقای منتظری بودند. ظاهراً از جنوب به سمت کرج می‌آمدند، یعنی محل تبعید ایشان را عوض کرده بودند و از یک تبعید به تبعید دیگر می‌رفتند. آن موقع آقای منتظری مرغ گرفته بود. محمد آمد و به ما گفت: «بروید و به بابام اعتراض کنید که چرا مرغ گرفته است؟ نباید به این کارها عادت کنند.» یادم هست آمد و ما را تحریک کرد که به آقای منتظری اعتراض کنیم. کار خلاقی هم نبود. یک مهمانی بود و آنها هم مرغ گرفته بودند. شاید آن موقع مرغ یک غذای اشرافی بود و چنین بحثی هم بود که آقای قمی مریضند و نمی‌توانند گوشت قرمز بخورند، ولی شهید شدیداً اعتراض کرد. او زندگی بسیار ساده‌ای داشت. یکی



درس می‌دهد. اقتصاد چیست؟ باید دین تدریس کند.» به این ترتیب با کلاس‌های درس اقتصاد ایشان مخالفت کردند، طوری که منجر به تعطیلی این کلاس‌ها شد. بعد از مدتی هم که خود ایشان متواری شد.

آیا ایشان سواد حوزوی خوبی داشت؟

بله. ایشان شخص فاضلی بود و در درس حاج آقا مرتضی حائری شرکت می‌کرد و جزو مستشکلان بود. من

ایشان ابتدا درس اقتصاد را از حجره آغاز کرد و بعد به مسجد اعظم رفت. ایشان کتاب اقتصاد نوشته یکی از نویسندگان غربی را تدریس می‌کرد، ولی آن کتاب در واقع بهانه بود و ایشان در کلاس حرف‌های خودش را می‌زد، به عبارتی، حاشیه بیش از متن بود و بحث‌های سیاسی بسیاری همراه آن مطرح می‌شد و در واقع می‌خواست کار دیگری انجام دهد و منظورش بحث اقتصاد نبود.

زمان درس حضرت امام نبودم، چون بعد از دستگیری ایشان به قم آمدم. ایشان به کلاس درس مرحوم امام هم می‌رفت. در واقع ایشان در سال ۴۷-۴۸ در درس آقایان شرکت می‌کرد. یکی از ویژگی‌های محمد این بود که خیلی مطالعه می‌کرد و کسانی هم که با ایشان بودند همه اهل مطالعه بودند. ایشان می‌گفت: «مبارزه برای ما بسیار مهم است، ولی مبارزه با سوادها و انسان حتما باید فاضل باشد.» و لذا شب‌ها به ما می‌گفت: «همه جلسات را بعد از ده و نیم بگذارید.» برای اینکه کتابخانه فیضیه تا ده و نیم باز بود. همه کارهای سیاسی‌مان بعد از ده و نیم بود. می‌گفت: «شما به کتابخانه بروید. مطالعات و کارهایتان را بکنید. کارهایتان که تمام شد، حالا شام نخورید و از خوابتان زده شدید، مهم نیست. اما از درس و مطالعه‌تان نزنید.»

راجع به علوم روز و همین‌طور علوم حوزوی اطلاعات خوبی داشت. همچنین فلسفه خوانده بود. یک بار حضرت امام به ایشان فرمودند: «اینکه محمد به کتاب‌ها و شناخت‌ها ایراد دارد و متوجه است چون فلسفه خوانده است.» چون آن موقع اطرافیان امام تحت تأثیر جزوه‌ها و این قبیل مسائل بودند. و چنین جمله‌ای را که، «متوجه است چون فلسفه خوانده» از امام شنیدم، یاد نمی‌آید از کدام یک از یاران ایشان شنیدم. شاید در مصاحبه‌هایشان

می‌گشتند، آنجا بود، آنجا را زیر و رو می‌کردند تا ببینند زیر آن کتابی هست یا نه. کتابخانه سیار را زیر کیسه زغالی جاسازی کرده بودیم. غیر از کتاب، همان‌طور که گفتم، رادیو و چیزهای دیگری هم آنجا قرار می‌دادیم. به هر حال شهید منتظری رادیو را بین افراد رایج کرد و خودش موج‌ها را به آنها یاد می‌داد و تأکید می‌کرد حتما بی‌بی‌سی را گوش کنند.

مواردی که شما به آنها اشاره کردید، مانند خواندن روزنامه، گوش کردن رادیو

و حتی بحث اقتصاد، قطعاً از دید خیلی از علما با زندگی طلبگی همسو نبود. آیا آنها با شهید منتظری مخالفت نمی‌کردند؟

ایشان ابتدا درس اقتصاد را از حجره آغاز کرد و بعد به مسجد اعظم رفت. این مسجد، مسجد بزرگی است و هنگام کلاس ایشان یکی از سالن‌های آن پر می‌شد و حدود ۴۰۰ نفر و نیز طلبه‌های زیادی می‌آمدند. یک بار آقای قرائتی در تلویزیون گفت که من به کلاس‌های درس اقتصاد محمد منتظری می‌رفتم. آن درس در حوزه گرفته بود، چون درس جدیدی بود. ایشان کتاب اقتصادی نوشته یکی از نویسندگان غربی را تدریس می‌کرد که دقیقاً به خاطر ندارم عنوانش چه بود. آن کتاب در واقع بهانه بود و ایشان در کلاس حرف‌های خودش را می‌زد. یادم هست، آن موقع بحث‌هایش را یادداشت می‌کردم، ولی ساواک همه آن یادداشت‌ها را برد. در حقیقت آن کتاب مینا بود، اما نه اینکه قصد داشته باشد آن کتاب را تدریس کند، بلکه تا آنجا که به خاطر دارم، ایشان بحث‌های خودش را می‌کرد. به عبارتی، حاشیه بیش از متن بود و بحث‌های سیاسی بسیاری همراه آن مطرح می‌شد و در واقع می‌خواست کار دیگری انجام دهد و منظور بحث اقتصاد نبود.

ابتدا به ایشان گفتند: «شما نباید اینجا درس بدهید.» آن موقع پسر آیت‌الله بروجردی، متولی آن مسجد بود. شهید منتظری اول زیر بار نرفت، بعد به ایشان گفتند: «شما اینجا نیا.» ایشان گفت: «آخر چه اشکالی دارد؟» گفتند: «نبايد شما در مسجد اقتصاد درس بدهید.» بعد آمدند و در شبستان را بستند و ما در ایوان مسجد نشستیم. فردا بعد از ظهر حدود ساعت ۴، هنگام درس به خادمان گفته بودند، آن قدر آب روی ایوان‌ها بریزند تا کسی نتواند بنشیند. یادم هست ایشان یک جلسه به صورت ایستاده، مقداری صحبت کرد. بعد خادمان آمدند و با سر و صدا به ایشان گفتند: «شما نباید اینجا درس بدهید.» و کلاس درس به مدرسه فیضیه منتقل شد. فیضیه هم سالن خوبی به نام کتابخانه داشت. آن ساعتی که می‌خواستیم، برای کلاس بیاییم، عملاً نشد و مشکلاتی را ایجاد کردند، به همین دلیل به سالن نمناکی که پشت آنجا و رختشوی‌خانه بود، رفتیم. مدتی کلاس‌ها ادامه داشت و طبیعتاً در آنجا مشکلاتی چون جای نشستن و... بیشتر و به این ترتیب عملاً کلاس‌ها تعطیل شدند. این احتمال وجود داشت ساواک کسانی را که در این کلاس‌ها شرکت می‌کردند، دستگیر کند. کما اینکه تعدادی را هم در این رابطه دستگیر کرد. در حوزه هم بعضی از مرتجعین که مخالف امام بودند، می‌گفتند: «محمد منتظری کمونیسم

نبودیم. ولی در فضای آن موقع به ما می‌گفت، آن نوشته‌ها ایراد دارد. اول هم نگفت، نخوان، بلکه گفت: «بخوان، بعد می‌خواهم با تو صحبت کنم.» شیوه‌اش هم این‌گونه بود. هیچ وقت نمی‌گفت، نخوان یا دنبال اینها نرو و امثالهم. یکی از ویژگی‌های مهم محمد صداقتش بود. مثلاً یک بار بعد از انقلاب در درگیری‌هایی که با دولت بازرگان داشت او را متهم می‌کردند و برخی از مخالفان می‌گفتند که خود او هم در خارج مسائل مذهبی را رعایت نمی‌کرده است. به این ترتیب چنین مواردی را علیه او می‌نوشتند و مطرح می‌کردند. یادم هست، در خانه ما در نیروگاه، بنا شد خاطر‌اتش را بگوید که متأسفانه دو نوار بیشتر از ایشان نشد. شخصاً بانی این کار بودم و به او گفتم: «محمد! می‌میری و این خاطرات با تو زیرخاک می‌رود. بیا و بخشی از خاطرات را بگو.» او هم پذیرفت. دو جلسه دروغ می‌گویند. در این مدت فقط یک بار نماز نوارها را فعلاً به کسی ندهیدم، چون راجع به بعضی از افراد هم در آنها بحث شده بود.

با توجه به اینکه محمد جریان‌شناس خوبی بود، بحث‌هایی در آن نوارها مطرح شده که بحث‌های مهمی است. در این نوارها سوال کننده ما بودیم که با توجه به تجربیاتی که داشتیم از او استوالاتی پرسیدیم. آن موقع در همان منزل ما به او گفتم: «محمد! می‌گویند زمانی که در پاریس بودی، شرع را رعایت نمی‌کردی.» گفت: «شاید دروغ می‌گویند. در این مدت فقط یک بار نماز صبحم قضا شد.» یعنی تا این حد صادق بود. در ادامه گفت: «من شرع را کامل رعایت می‌کردم. اینها از دیدگاه خودشان می‌خواهند مرا متهم کنند. اینها بی‌خود می‌گویند این حرف‌هایی که می‌زنند، یکسری از روی حسادت و یکسری هم به دلیل مسائل دیگر است.»

ایشان در حوزه و در کنار کار کادرسازی، مجموعه‌ای از دروس عمومی، از جمله اقتصاد را شروع کرد که خیلی مهم بود. آن روزها روزنامه خواندن برای روحانیون اشکال داشت و اگر کسی در مدرسه روزنامه می‌خواند، می‌گفتند بی‌تقواست. ایشان مطالعه روزنامه را رسم کرد. با وجودی که روزنامه ده شاهی یا یک ریال بود، پول نداشتیم که روزنامه بخیریم، ایشان به طریقی پول خرید روزنامه را جور می‌کرد. می‌گفت: «چند نفری روی هم پول بگذارید و حتماً روزنامه بگیرید و بخوانید تا از وقایع باخبر شوید.» حتی می‌گفت کدام صفحات را بخوانیم. یادم هست مثلاً می‌گفت، کدام صفحه روزنامه کیهان مقاله سیاسی یا کدام صفحه روزنامه اطلاعات مقاله اقتصادی دارد. ایشان می‌گفت: «صفحات را بریده بریده به هم بدهید و بخوانید.»

یکی دیگر از کارهایش قضیه گوش کردن به رادیو بود. ما می‌بایست مخفیانه رادیو گوش می‌کردیم و داشتن رادیو دلیل بر فسق بود. یعنی با این دید به قضیه نگاه می‌کردند که ای داد بیدار! فلان طلبه رادیو دارد و با آن به اخبار گوش می‌دهد! او انگار نماینده شرکت آب‌و‌هو بود! از این رادیوهای آبی‌وای قدیمی می‌خرید که دو موج داشت و یک بار هم آن را از بالای یک بلندی انداختیم، ولی خراب نشد! یعنی تا این حد قوی بود. نمی‌دانم از کجا آنها را تهیه می‌کرد، طوری که تقریباً هر دو سه طلبه یک رادیو آب‌و‌هو داشتند. متنها این رادیوها در کیسه زغال و حجره مخفی بودند. در آن زمان مثل حالا امکانات نبود؛ یا باید کرسی می‌گذاشتیم که ذغال می‌خواست یا می‌بایست چراغ روشن می‌کردیم و چراغ به نفت نیاز داشت و تهیه نفت مشکل بود، از این‌رو آن سال‌ها معمولاً در اتاق‌ها کرسی می‌گذاشتند و زیر زیر آن مخفیگاه کتاب‌هایمان بود. او‌آخر وقتی ساواکی‌ها می‌آمدند، اولین جایی که



کار مهم محمد کادرسازی بود. او به شدت در استعدادیابی جوان‌ها کم‌نظیر و حتی بی‌نظیر بود. می‌گشت و اشخاص را پیدا و به استعداد‌های آنان با دقت توجه می‌کرد و به آنها برای خطا کردن، میدان می‌داد. هیچ‌وقت کسی را به خاطر خطایش سرزنش نمی‌کرد.

البته محمد دو تا کد هم به ما داده بود که از افراد آن شهر بودند. یادم هست یک حاجی بازاری بود، اما نامش را به خاطر ندارم. محمد به ما گفته بود، سراغ آن شخص برویم تا در گرفتن خانه و... به ما کمک کند. محمد چنین حالتی داشت که چون آن کار را کرده بود، تبعه آن را هم انجام می‌داد و اقدام می‌کرد. منظورم این است که بگویم محمد منتظری آدمی بود که بسیار کار می‌کرد. ما هم اصرار نداشتیم کارهایش را بدانیم. اولین چیزی که به ما یاد می‌داد این بود که می‌گفت: «شما در مبارزه اصراری در دانستن زیاد نداشته باشید. وقتی شما را به زندان می‌برند، دانستن زیاد جز مسئولیت و زجر بیشتر چیزی نیست. کمتر بدانید بهتر است. مثلاً اینکه این پول از کجا می‌آید. شما کاری به آن نداشته باشید.» البته منظورم مسائل تشکیلاتی بود، نه آگاهی‌های کلی.

از دیگر ویژگی‌های محمد این بود که ارتباطش با علما خیلی زیاد بود، مخصوصاً با آقای فلسفی در تهران خیلی ارتباط داشت. همین‌طور با علمای تهران و یادم هست با آشیخ حسین لنکرانی هم ارتباط داشت. با شهید آیت‌الله سعیدی ارتباط زیادی داشت و اصلاً پاتوقش آنجا بود. با آقای هاشمی ارتباط گسترده‌ای داشت و شخصاً با محمد منتظری زیاد به منزل آقای هاشمی می‌رفتم. غیر از علما با اشخاصی چون دکتر واعظی، پدر دکتر صفهانی و دکتر وحید دستگردی که رییس هلال احمر بود، ارتباط زیاد و گسترده‌ای داشت و در واقع منزل آنها، هم زمان شاه و هم بعد از انقلاب، پاتوق محمد منتظری بود. در بازار مرتبا با حاج طرخانی که در کار آهن بود، ارتباط داشت. اصولاً ارتباطات محمد منتظری در تهران با انقلابیون بسیار گسترده بود. آنچه برای شما می‌گویم افراد و ارتباطاتی است که دیدم و از آنها اطلاع دارم.

آیا بعد از فرار شهید منتظری از قم، ارتباطات با ایشان قطع شد؟

ایشان در سال ۵۰ فراری شدند و به خارج از کشور رفتند. بعد از آن من هم فراری شدم، منتهی نتوانستم از ایران خارج شوم. اواخر سال ۵۰، بعد از فرار محمد، چون تقریباً ساواک از ارتباط ما با محمد اطلاع داشت و می‌دانست افرادی هستیم که به ایشان نزدیکیم و مأموران ساواک حداقل تا این حد را می‌دانستند، به این ترتیب مدتی فراری شدم. بعد از آن به قم آمدم که حادثه‌ای اتفاق افتاد که مرا در فیضیه گرفتند. سپس مرا از ساواک از زندان اوین به سرپایز بردند. آن موقع هم مصادف شد با ایامی که امام فرمودند: «از سرپایز فرار نکنید و مانند موسی در دل فرعون بمانید.» من هم با توجه به گفته امام ماندم. به این ترتیب در رژیم شاه دو سال سرپایز را گذراندم. البته برایم از نظر شناخت حکومت و بسیاری از مسائل خیلی هم خوب و جالب بود.

بعد از آنکه از زندان آزاد شدم، ارتباطات مختصری در خارج از کشور برقرار شد. ایشان از طریق افرادی که می‌آمدند برایم پیام‌های رمزی می‌آوردند که راجع به کارهایی بود که می‌بایست انجام شود. یادم هست برای خرداد ۵۴ که اوضاع در فیضیه به هم ریخت و بعد من دستگیر و سپس آزاد و بعد باز محکوم به حبس ابد شدم، محمد از طریق زائری که از کربلا آمده پیام داده بود. این دقیقاً زمانی بود که شاه حزب رستاخیز را اعلام کرد و گفت: «دیگر هیچ مخالفی نیست.» محمد پیام داده بود: «بعد از این همه حرکت، مگر شما مرده‌اید؟! با یک نشانه کاری کنید. آن زمانی بود که من به دنبال این بودم که وارد گروه یا تشکیلاتی شوم، چون

و وارد منزل شدیم. یادم هست کلی داد و بیداد کردم. آن موقع معمم بودم. عمامام را برداشتم و گفتم: «خب! شاه هم می‌گوید جایز است. شما چه کار کردید؟! هنر کردید آن را نوشتید.» خلاصه داد و بیداد و گریه کردم که، «جایز است فایده ندارد. باید بیش از این بنویسید.» در همین حین آقای مشکینی هم می‌گفت: «نه! من این کار را نمی‌کنم. من ترکم. اهل تبریزم. آقای شریعتمدار هست. آقای خوبی هست.» به خاطر دارم چنین مطالبی را بیان می‌کرد و محذورات خود را گفت. ایشان خیلی ناراحت بود و می‌گفت: «من شما را دوست می‌دارم، اما کاری نمی‌کنم.» من هم گفتم: «اما از اینجا نمی‌رویم، مگر اینکه یک چیزی اضافه شود.» در این میان در منزل را زدند و محمد هم آمد. در واقع بین ما واسطه شد. آقای مشکینی عبارت «به صلاح اسلام و مسلمین است» را اضافه کردند که الان اگر آن بیانیه را داشته باشیم، در متن بیانیه این عبارت را خواهید دید. به این ترتیب عبارت «به صلاح اسلام و مسلمین است» حاصل چنین حرکتی بود. آقای مشکینی هم گفتند: «آقا! من مریضم و شما با این کارتان بلائی به سر من می‌آورید که...» اتفاقاً فردای آن روز آقای مشکینی را به ماهان کرمان تبعید کردند. خدا رحمتشان کند. محمد به ما گفت: «شما سریع حرکت کنید و به ماهان بروید و تا ایشان به آنجا می‌رسد، برایشان وسایل منزل و یکسری وسیله جور کنید تا مشکلی نداشته باشند.» می‌دانید آن موقع مثل حالا جاده و اتوبوس خوب نبود و تا به آنجا برسیم خیلی سختی کشیدیم. محمد مقداری پول به ما داد. ما از ایشان نمی‌پرستیدیم این پول را از کجا گرفتید، چون به هر حال یک منبع مالی بود. پول آن قدر زیاد نبود، ولی نسبت به آن زمان خوب بود. یادم هست سریع رفتم. تا آقای مشکینی به آنجا رسیدند و ما را دیدند، گفتند: «شما اجته هستید! اینجا چه کار می‌کنید؟ نکند شما را هم آورده‌اند اینجا.» گفتم: «نه آقا! آمده‌ایم کمک کنیم.» خیلی خوشحال شدند که اولین کسانی را که در آنجا دیدند، ما بودیم.

زمانی که محمد منتظری شهید شده بود، گفته بودند. آن جمله‌ای که امام فرموده بودند: «محمد شما و ما، خود را وقف هدف کرد و برای پیشبرد آن سر از پا نمی‌شناخت» نشان می‌داد، امام صد در صد ایشان را تأیید می‌کرد و مشخص بود با وجود همه آن موضع‌گیری‌های بعد از انقلاب و درگیری‌ها حضرت امام ایشان را خوب شناخته بود.

غیر از اینها، شهید منتظری معتقد به مبارزه مسلحانه و تشکیلاتی هم بود. چون در آن زمان دو نوع مبارزه بود. تعدادی فقط کارهای فرهنگی در حد پخش اعلامیه می‌کردند. محمد وقتی می‌دید عده‌ای استعداد مبارزه مسلحانه دارند تمایل داشت در آن سمت حرکت کند که البته او را گرفتند. در واقع محمد منتظری به این نوع مبارزه هم اعتقاد داشت. حتی با محمد منتظری به کوه‌های خضر می‌رفتم و تمرین تیراندازی می‌کردیم. آن زمان کوه خضر محیط دنجی بود و مثل حالا ساختمان نداشت، بلکه از نزدیک پل راه‌آهن، بیابان و صحرا بود و آن موقع خیلی از شهر فاصله داشت. یک بار که با هم به کوه رفتم، دیدم در محلی غار مانند به دنبال چیزی می‌گردد. بعد از مدتی با اسلحه‌ای که آنجا جاسازی کرده بود، آمد و گفت: «می‌خواهم تیراندازی یاد بگیرم.» به این ترتیب من اولین بار آنجا از نزدیک با اسلحه آشنا شدم. در واقع فعالیت‌های مسلحانه شهید منتظری از خارج از کشور آغاز نشده بود، البته من از سایر فعالیت‌های مسلحانه ایشان مطلع نبودم، اما آنچه خودم دیدم این بود که به من تیراندازی یاد داد. البته بعد به سرپایز رفتم و کامل کار با اسلحه را آموزش دیدم. اما تا پیش از سرپایز، به خاطر دارم یک کلت به من داد و یاد داد چگونه با آن تیراندازی کنم. خودش هم تیراندازی کرد و به خوبی به هدف می‌زد. شاید ارتباطش با گروه‌هایی که به آنها اشاره کردید به این دلیل بود که اعتقاد داشت، نهایتاً کار حکومت وقت به مبارزه مسلحانه کشیده می‌شود.

آیا با علما، مراجع و بزرگان حوزه هم ارتباط داشت؟ ارتباطش خیلی قوی بود. یک دلیل آن، موقعیت پدر گرامی‌شان آیت‌الله منتظری بود که از شخصیت‌های برجسته حوزه و از شاگردان مهم آیت‌الله بروجردی بودند و تا موقعی که اجازه می‌دادند شاگردان زیادی داشتند و افراد بسیاری شاگرد ایشان بودند. شهید منتظری ارتباطات گسترده‌ای داشت. یادم هست که در قضیه امضاء گرفتن برای مرجعیت امام چند بار امضا گرفتند. یک بار بعد از فوت آقای حکیم در سال ۴۹، که آقا محمد هنوز فراری نشده بود و ایران بود، حتی برخی از آقایان از امضاء کردن وحشت داشتند. محمد به ما می‌گفت: «شما پیاده نظام ما هستید. اول شما بروید و این آقایان را آماده کنید که وقتی ما می‌رویم، بتوانیم از آنها امضا بگیریم.» یادم هست که مرحوم آیت‌الله مشکینی مطلب بسیار ضعیفی نوشته بودند که «تقلید از آیت‌الله خمینی جایز است» بعد هم یک کلمه به آن اضافه نکردند. محمد همان شب در جلسه پیش من آمد و گفت: «تو که به درس آقای مشکینی می‌روی و با ایشان ارتباط داری. نزد آقای مشکینی برو و ایشان را آماده کن تا بیش از اینها بنویسد. آنچه که ایشان نوشته خیلی کم است.» به خاطر دارم با آقای نادری که از مبارزان بودند، با هم به منزل آقای مشکینی که بغل میدان نو بود، رفتم. با توجه به شرایط موجود، وقتی آقای مشکینی در را باز کردند و همان دم در به ما گفتند: «چه کار دارید؟» گفتیم: «آقا! ما کار داریم.» در واقع به نوعی خودمان را به ایشان تحمیل کردیم





بعد از گذراندن دوران سربازی و زندانی، دیگر به این کارهای این چنینی اعتقاد نداشتم و معتقد بودم باید بروم و با گروهی کار کنم تا علیه رژیم موثر واقع شود. در این میان حادثه فیضیه اتفاق افتاد. همان طور که در کتاب «حماسه ۱۵ خرداد» که مرکز اسناد چاپ کرده آمده است، مدرسه فیضیه ۴۸ ساعت بسته شد. بعد هم کومانداها به فیضیه ریختند. ماجرای فیضیه در دنیا صدا کرد. بعد از آنکه ساواک ما را گرفت، به ما گفت: «شما آبروی ما را بردید. وقتی اعلیحضرت اعلام می کند که دیگر هیچ مخالفی نیست و حزب را تشکیل می دهد...» خلاصه آن حرکت شروع شد و ساواک هم آمد و ۴۸ ساعت فیضیه را محاصره کرد و درگیری شد و بعد هم از هوا نیرو فرستادند و شدت عمل به خرج دادند و سیصد نفر را دستگیر کردند. امام هم بیانیه دادند که طبق نقلی که برای من شده است، چهل و پنج نفر کشته شده اند. به نظر من این تعداد کشته نبود، بلکه تعداد مجروحان این اتفاق زیاد بود.

خلاصه محمد این گونه با ما رابطه داشت. بعد از آن حادثه من دستگیر و سپس آزاد شدم، چون مقاومت کرده و گفته بودم اصلاً مرا اشتباهی دستگیر کرده و اینجا آورده اید. در صورتی که عامل مؤثری بودم. آن موقع بین ساواکی ها هماهنگی نبود و به این ترتیب مرا بعد از شکنجه آزاد کردند. وقتی از آنجا بیرون آمدم هنوز پاهایم زخم بود. من به امام عشق دیوانه‌واری داشتم. موقعی که مرا در سال ۵۴ دستگیر کردند، همراه با سیصد نفر در اتوبوس های مختلفی نشاندند تا ببرند. ظاهراً این مسئله در همه ماشین ها بوده است که مأمورانی که در ماشین ها بودند، می آمدند و طلبه های جوان تر را وادار می کردند به امام فحش دهند. وقتی آنها را تهدید می کردند، آنها هم فحش می دادند. من خیلی ناراحت بودم. شاید سنم دو، سه سال از آنها بیشتر و بیست و یکی دو ساله بودم. مأمور ساواکی بالای سر من آمد و گفت: «بگو خمینی انگلیسی است.» من هم گفتم: «اریاب قرمساقت آمریکایی است. خفه شو. تو کی هستی که این حرف را می زنی؟» پنج، شش مأمور روی سرم ریختند و با قنایق تفنگ آن قدر مرا زدند که هر جای بدنم را دست می گذاشتی. درد می کرد. بعد از من دیگر کسی به امام فحش نداد و بعد از آن از همه کتک هایی که خوردم، خوشحال بودم که جلوی فحش دادن به امام را گرفتم. الان پس از سی و چند سال هنوز آثارش روی بدنم باقی است.

این ماجرا گذشت که دوباره دستگیر و محکوم به حبس ابد شدم و تا پیروزی انقلاب اسلامی در زندان بودم. ارتباط بعدی من با محمد مربوط به کمی قبل از انقلاب است که بعد از انقلاب هم ادامه داشت. دقیقاً وقتی از زندان آزاد شدم، به خمینی شهر، شهر خود آمده بودم.

آن زمان مردم از زندانیان استقبال خوبی می کردند و به همین دلیل منزلمان محل رفت و آمد بود. یک روز دیدم که مادرم آمد و به من گفت: «شیخی آمده و در ماشین نشسته است.» به مادرم گفتم: «خب بگویید داخل بیاید.» مادرم گفت: «می گوید نمی آیم. شما باید بروی.» آمدم، دیدم که محمد است و در پیکان نشسته است. این دیدار مربوط به کمی قبل از پیروزی انقلاب و هنوز انقلاب پیروز نشده بود و زمانی بود که زندانیان را آزاد کرده بودند.

به نظرم دی ماه و زمانی بود که ایشان همراه پدرش از پاریس به ایران آمده بود. محمد به من گفت: «نادون! آمدی نشستی که چه بشود؟ بیا برویم تهران. توطئه ها در حال شکل گیری است.» آن موقع شاه رفته بود، ولی انقلاب هنوز پیروز نشده بود. محمد گفت: «اما باید به تهران برویم و نباید اینجا باشیم.» خلاصه اصرار کرد که همان موقع با هم به تهران برویم. بالاخره من هم راضی شدم، گفتم: «حداقل داخل بیا و بعد برویم.» محمد گفت: «نه، نمی آیم. همین الان برویم.» من هم گفتم: «حداقل بگذار خداحفاظی کنیم.» خلاصه خداحفاظی کردم و با محمد به تهران رفتم. در راه گفت: «خب! حالا خسته نباشی از آن همه شکنجه و کتک هایی که تحمل کردی.» البته او هم چنین شکنجه هایی را تحمل کرده بود.

پس از آن اولین بحث هایی که مطرح کرد این بود که ما به سه چیز نیاز داریم. اول اینکه ما باید برای انقلاب نیروهای مسلح یعنی سپاه را تشکیل دهیم. فکر و ایده سپاه متعلق به ایشان بود. من هم به سپاه رفتم و در تشکیل آن نقش داشتم. دوم روزنامه و سوم حزب بود. این سه موردی بود که مطرح کرد. از آنجا هم به خانه

یکی از ویژگی های مهم محمد زبان دانی اش بود. انگلیسی را بلد بود و عربی را هم به خوبی صحبت می کرد. به همه ما توصیه می کرد که زبان انگلیسی بخوانیم و کسانی هم که با ایشان در ارتباط بودند، می رفتند و انگلیسی می خواندند. اصولاً محمد در قالب جهانی بودن فکر می کرد. مثلاً معتقد بود که یک انقلابی باید چند زبان بداند تا بتواند با جاهای مختلف ارتباط برقرار کند.

آقای هاشمی رفسنجانی که آن زمان عضو شورای انقلاب بودند، رفتم. آن موقع خانه اش خوب بود و یادم هست استخر داشت، البته آقای هاشمی رفسنجانی از پیش از انقلاب هم وضع مالی خوبی داشت و متأسفانه الان برخی از افراد به این دلیل به ایشان حمله می کنند. در واقع پول آقای هاشمی مرکز انقلاب بود و مربوط به بعد از انقلاب نیست و هم خانمش و هم خودش هر دو ثروتمند بودند. ما ایشان را این طور می شناختیم، ضمن اینکه زجرهایی که ایشان کشیده و شکنجه هایی که شده واقعا طاقت فرسا بوده است. به خاطر دارم در جلسه ای که بودیم، محمد همه آن موارد را با آقای هاشمی در میان گذاشت و گفت که باید همه این کارها انجام شود. آقای

هاشمی گفت: «چگونه نیروهای مسلح و سپاه را تشکیل دهیم؟» محمد گفت: «همین آقای سعیدیان فر می تواند با نیروهای مسلح همکاری کند. چون هم سربازی رفته و هم قبلاً دوره دیده است. ضمناً روزنامه و حزب را هم باید تشکیل دهیم.» به آقای هاشمی گفت: «اما پول می خواهیم.» آقای هاشمی گفتند یک چک پنج یا ده هزار تومان می دهیم. من گفتم: «من بانک نمی روم و نمی توانم پول بگیرم.» آقای هاشمی شخصاً ما را سوار پژوی ۵۰۴ خود کرد و با ما تا بانک آمد و پول را از بانک گرفت و به ما داد. بعد گفتم: «محمد با این پول چه کار کنیم؟» گفت: «برو شوش و یک ضبط و این و آن و فلان دستگاه را بخر و بیاور تا بگویم چه کار کنیم.» به خاطر دارم آن موقع در این فکر بودیم که اساس نامه نیروهای مسلح و همین طور سازمانش چگونه باید باشد.

محمد بعد از انقلاب هم همان ویژگی ها را داشت. اولاً خوایش نابود شده بود. یادم هست یک بار سی، چهل روز خوابیده بود که بیهوش شد. در این مدت خواب او در ماشین بود که با هم این طرف و آن طرف می رفتیم. هیچ کس نمی تواند تصور کند که وقتی از پله های نخست وزیری بالا می رفتیم، ناگهان افتاد و بیهوش شد. از بس خوابیده و بی خوابی کشیده بود. محمد شخص بسیار پرکاری بود، مخصوصاً از وقتی که انقلاب شده بود، می گفت: «حالا وقت خواب نیست.» ما که سمنان کمرت بود یا به پایش می آمدیم، ولی برایمان خیلی سخت بود. ویژگی ای که قبل از انقلاب به ما داشت، این بود که جهانی فکر می کرد و هیچ وقت انقلاب را مختص به ایران نمی دانست. مثل بعضی افراد که این انقلاب را در شیعه خلاصه می کنند، می گفت: «نه، ما باید انقلاب را به کل جهان صادر کنیم.»

صدور انقلاب جزو ایده های قبل از انقلاب ایشان بود. بعد از انقلاب هم همچنان به آن اعتقاد داشت. لذا شبا به منزل دکتر واعظی می رفتم که بعد از انقلاب اولین استاندار اصفهان شد. وقتی آخر شب به منزل ایشان می رفتم، مستر بگوویچ که بعداً رئیس جمهور بوسنی هرزگوین شد و جلال طالبانی حضور داشتند. به این ترتیب تمام این انقلابیون دنیا در آن خانه جمع بودند. منزل ایشان سالن بزرگی داشت که همه در آنجا جمع می شدند. محمد با همه اینها در خارج از کشور ارتباط داشت. آن موقع آنها به ایران آمده بودند.

یکی از ویژگی های مهم محمد زبان دانی اش بود. انگلیسی را بلد بود و عربی را هم به خوبی صحبت می کرد. به همه ما توصیه می کرد که با ایشان در ارتباط بودند، می رفتند و انگلیسی می خواندند. اصولاً محمد در قالب جهانی بودن فکر می کرد. مثلاً معتقد بود که یک انقلابی باید چند زبان بداند تا بتواند با جاهای مختلف ارتباط برقرار کند.

اشاره کردید که قبل از پیروزی انقلاب جلسه ای به منزل آقای هاشمی می رفتید. آیا اطلاع دارید که شهید منتظری با کمیته استقبال هم در ارتباط بود؟

حتماً ارتباط داشت، چون به من هم کارت داده بود. بعد از این قضایا دنبال این بودیم که به سپاه فکر کنیم. البته آن موقع هنوز اسم سپاه نبود، منظورم همان نیروهای مسلح بود. چون اول کمیته ها تشکیل شدند که به صورت خودجوش بودند. بعد این بحث مطرح شد که کمیته ها را سازماندهی کنند. پس از آن سپاه پاسداران تشکیل شد. آن موقع هنوز اسم سپاه نبود، بلکه تحلیل این بود که چون انقلاب های گذشته نیروهای مسلح نداشتند، علیه شان کودتا شده است و آنها شکست خوردند و باید انقلاب از خود نیروی مسلحی داشته باشد. این تحلیل در بین

دادم و مدتی مسئول آن بودم. از این طرف محمد با رأی بسیار بالا و بی‌نظیر حدود ۸۵ - ۹۰ درصد آرای مردم به عنوان نماینده نجف‌آباد وارد مجلس شد. زمانی که محمد در مجلس بود، درگیری‌هایش با بازرگان شروع و قضیه بسیار حاد شد. در آن مقطع در فرصتی از محمد جدا شدم، یا نمی‌توانستم با او بروم یا گرایش‌هایم به امام بیشتر بود. بعد از آن قضایا یکی، دو ماهی از هم فاصله گرفتم. چون یک روز سر همین موضوع بحث‌مان شد و به من گفت: «شما خوارج نهروان هستید.» و با من درگیر شد. دیدم با من هم چنین برخوردی می‌کند. با آیت‌الله منتظری مشورت کردم و گفتم: «ما با محمد چه کار کنیم؟» آقای منتظری گفتند: «شما دنبال این قضیه و کارهایی که می‌کند، نروید.» چون آقای منتظری می‌دانست جدا شدن ما مؤثر بود. بعد محمد در خانه‌مان آمد و مرا بغل کرد و گفت: «ببخشید که آن موقع بهترین دوستانم را از خود رنجاندم.» من گفتم: «اصلاً از شما رنجشی ندارم و نخواهم داشت.» یادم هست در همان جلسه‌ای که آمد،

شهادت ایشان خاطره بسیار تلخی بود. در سپاه بودم که حوادث مناقصین اتفاق افتاد. بعد از ۳۰ خرداد اتفاقات فوق‌العاده زیاد و مشکلات عدیده بودند. شب آن حادثه به من خبر دادند که حزب منفرج شده است. من اولین بار زنگ زدم که از محمد خبر بگیرم. گفتند او هم در حزب بوده است. تقریباً یک هفته مات و گیج شده بودم و هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم.

گفتم: «محمد! تو خاطرات و تجربه‌های انقلابی زیادی داری. بیا و اینها را بگو.» محمد یکی نگران فرصت‌طلب‌ها بود و می‌گفت: «اینها می‌آیند و تمام دستاوردهای انقلاب را به باد می‌دهند.» و یکی هم روی نفوذ سیستم‌های خارجی. روی این دو مورد بسیار حساس بود. همه تلاشش و هر حرکتی که انجام می‌داد برای اینها بود. دیگر اینکه نسبت به امام و اینکه خط و مرجعیت ایشان تثبیت شود، بسیار حساس بود. این سه حساسیت تا پایان با محمد بود و جز اینها هم تا آخر چیز دیگری از محمد ندیدم. البته منتقد هم بود. یادم هست زمانی که من در قم فرمانده سپاه بودم و امام هم هنوز در قم بودند و به تهران نرفته بودند، زمانی بود که محمد با دولت بازرگان مشکل داشت. به



درست کردم.» به این ترتیب فوری انعطاف به خرج داد و با ابزاری که در اختیار داشت گذرنامه‌اش را درست کرد. به هر صورت بعد از انقلاب ارتباط ما در سپاه با یکدیگر ادامه داشت.

شهید محمد منتظری تا چه زمانی در سپاه فعال بود؟

تا زمانی که سپاه یکی شد. همان طور که می‌دانید در ابتدا چهار سپاه وجود داشت: یکی در سلطنت‌آباد و یکی در گارد شاهنشاهی بود که در حال حاضر اداره گذرنامه است. با محمد که در آنجا که به آن «پاسا» می‌گفتم، مستقر بودیم. ایشان سازمانی به نام ساتجا یعنی سازمان توده‌های جمهوری اسلامی را ایجاد کرده بود و یک روزنامه هم داشت که آن در تحت عنوان ساتجا منتشر می‌کرد. اعضای مرکزی پاسا من بودم، آقای شیخ محمود صلواتی و آقای حمید عبدالوهاب بودند که بعدها مدتی استنادار و مدتی هم معاون وزیر بازرگانی شد، البته الان اطلاع ندارم که گرایش‌هایش چیست، اما آن موقع با ما بود و مدتی هم در زندان با هم بودیم.

به این ترتیب ما در آن سپاه فعالیت می‌کردیم که در آن جزوهای آموزشی و همین‌طور اساس نامه سپاه که بعداً نوشته، اول در آنجا پی‌ریزی شد. محمد چند تن از افسران گارد را آورده بود که یکی از آنها شهید کلاهدوز بود که محمد با آنها ارتباط داشت. ما اول نسبت به آنها خوش‌بین نبودیم و به ایشان می‌گفتم: «محمد این گاردی‌ها را برای چه می‌آوری؟» می‌گفت: «این قدر شاه از پول ملت خرج اینها کرد. حالا که در خدمت ملتند، شما عصبانی می‌شوید؟» بعضی از آنها به قدری در تیراندازی ماهر بودند که دوزاری را به هوا می‌انداختند و به آن شلیک می‌کردند. یکی از آنها هم به نام مصطفوی در جنگ مفقود شد. آقای کلاهدوز همان موقع هم که در گارد بود با محمد و شهید آیت ارتباط داشت. حتی سوزن اسلحه‌ها را هم در آورده بود. نهایتاً امام و به تبع آن شورای انقلاب تصمیم گرفتند این چند گانگی در سپاه را حل کنند و بنا شد که همه اینها یکی شوند تا ناهماهنگی‌ها از بین برود. جلسات مختلفی تشکیل شد و محمد شدیداً دنبال این بود که سپاه یکی شود و به قول خودش به دست لیبرال‌ها نیفتد. آن روزها همه تلاش و اصرارش این بود که در دست نیروهایی بیفتد که در خط امام هستند. بالاخره بعد از مدتی آقای اردبیلی از طرف شورای انقلاب مسئول این کار شد. مقداری نگرانی برای سپاه باغشا و آقای لاهوتی و اینها بود. بعد هم سلطنت‌آباد و آقای یزدی و اینها بودند. این نگرانی‌ها وجود داشت. خود ما هم این‌طور فکر می‌کردیم.

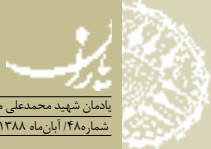
در حینی که سپاه در حال یکی شدن بود، آیت‌الله منتظری به من گفتند: «کمیته قم بسیار گسترده و بی‌نظم است و نظر امام این است که در قم سپاه تشکیل شود.» آن موقع کمیته قم چند هزار نیرو داشت. محمد به من گفت: «شما بیا و در قم سپاه تشکیل بده.» من هم به قم آمدم و سپاه آنجا را تشکیل



نیروهایی که آن زمان بودند، جا افتاده بود. در شکل آن بحث بود. مثلاً آن طور که به خاطر دارم دکتر ابراهیم یزدی و اینها می‌خواستند گارد ملی تشکیل دهند و نامش را هم این چنین پیشنهاد می‌دادند. در واقع قصدی هم نداشتند، بلکه همه به دنبال این بودند چنین نیرویی ایجاد شود که بعد به این اسم رسیدند.

محمد در کمیته استقبال عضو فعالی بود، حتی به من هم کارت داد که تو هم بیا و در قسمت‌هایی از آن فعالیت کن. مخصوصاً به ما می‌گفت: «بباید در قسمت امنیت، انضباط و انتظامات فعال شوید.» چون می‌دانست که قبلاً سربازی رفته بودم و با اسلحه هم آشنایی داشتم، ولی بعد موفق نشدم به آنجا بروم، دلیلش هم این بود که من به شهرستان رفتم، چون بعضی شهرها هنوز مشکل داشت. من به خمین و دو سه شهر دیگر رفتم تا سخنرانی کنم. دنبال این بودم که در شهرها کار کنم، فلذا روزی که امام آمدند، من در شهرستان بودم. بعد خود را به بهشت زهرا رساندم و امام را در بهشت زهرا دیدم، ولی نتوانستم به مدرسه علوی و رفاه بروم. یادم هست محمد در کمیته استقبال در مدرسه رفاه و علوی بسیار مؤثر بود و با امام رابطه بسیار خوبی داشت و نزد ایشان رفت و آمد داشت.

یادم هست، وقتی عرفات به ایران آمد، مدام سراغ ابوالاحمد را می‌گرفت که منظورش محمد منتظری بود، چون شهید در خارج از کشور با فلسطین ارتباطات گسترده‌ای داشت. بعدها فهمیدم محمد در فلسطین آموزش، خروج و ورود مجاهدین را سازماندهی می‌کرد که در اسناد ساواک هم آمده است. محمد در سوریه پایگاه بسیار قوی‌ای داشت، حتی بین دستگیری مربوط به ۱۵ خرداد و آخرین دستگیری‌ام به من گفت: «برایت پاسپورتی می‌فرستم که جعلی است.» همه آن پاسپورت‌ها را جعل می‌کرد و می‌شد با آنها به همه جای دنیا رفت. در واقع یکی از ویژگی‌های محمد جعل پاسپورت بود. اینکه کجا دوره این کار را دیده بود، نمی‌دانم. البته او هوش بالایی داشت. بعضی دوستان می‌گفتند: «ما کل اروپا را با پاسپورت‌های محمد رفتیم.» خودش پاسپورت صادر و مهرهای آن کشور را جعل می‌کرد. ظاهراً آن موقع مثل حالا کامپیوتر نبود و نمی‌توانستند تا این حد مانند حالا کنترل کنند. حتی یکی از دوستان می‌گفت: «وقتی با محمد به پاریس رفته بودیم، هم من و هم او گذرنامه‌هایی داشتیم که خود محمد جعل کرده بود. وقتی وارد فرودگاه پاریس شدیم، محمد در صف بعد از من بود. من جلوتر بودم، مثل اینکه گذرنامه‌ام اشکال داشت، مرا گرفتند. ولی محمد را نگرفتند. بعد از اینکه آزاد شدم، از او پرسیدم: «محمد چه شد؟» گفت: «وقتی شما را در صف گرفتند، متوجه شدم که مهر گذرنامه تغییر کرده است. به بهانه دستشویی رفتم و آن تغییر را از پاسپورت دیگری دیدم و پاسپورتم را



که می‌خواستیم از سپاه قم بروم، حکم بسیج کل را به من دادند. چون جریان عجیبی تلاش می‌کرد که از سپاه قم بروم. به من حکم بسیج کل داده بودند که بروم و رئیس بسیج شوم. محمد به من گفت: «اگر خواستند تو را رئیس جمهور هم بکنند، از سپاه قم نرو.» گفتم: «چرا؟» گفت: «طرح این آقایان این است که قصد دارند در بیت مراجع نفوذ کنند و نیروی مسلح هم باید نفوذ کند. در آینده هر کسی در اینجا نفوذ کند، کشور در دست اینهاست. سپاه جای محکمی است و باید اینجا بمانی.» آن موقع هم بحث‌های زیادی برای نفوذ گزارش از بیت مراجع بود که مخالفت می‌کردند که آنجا آدم بگذارد. الان متأسفانه می‌گویند وضع طور دیگری است. آن موقع محمد چنین ایده‌ای داشت که اینجا قم است و این مراجع، علما و آینده حفاظت هم دست سپاه است. لذا من هم نرفتم و هنوز حکم بسیج را دارم و در سپاه قم ماندم. البته چهلم ایشان استعفا دادم و کنار رفتم، اما درگیری‌ها از قبل با من شروع شده بود.

از شهادت ایشان چگونه مطلع شدید؟

شهادت ایشان خاطره بسیار تلخی بود. در سپاه بودم که حوادث مناقصه‌ای اتفاق افتاد. بعد از ۳۰ خرداد اتفاقات فوق‌العاده زیاد و مشکلات عدیده بودند. در بار به خودم سوءقصد شد و نزدیک بود کشته شوم. شب آن حادثه به من خبر دادند که حزب منفجر شده است. من اولین بار زنگ زدم که از محمد خبر بگیرم. گفتند او هم در حزب بوده است. تقریباً یک هفته مات و گیج شده بودم و هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم. سه روز به سپاه نیامدم. یادم هست که آقای منتظری دنبال می‌گشتند که مرا پیدا کنند. اولین بار که ایشان را دیدم، با اینکه محمد برایشان خیلی عزیز بود، گفتند: «مبادا با اسلحه‌ای که دست است، بخواهی انتقام بگیری، چون شما مسلحی و با خود گفتم، سپاه دستان است، ممکن است بخواهی از کسی انتقام بگیری.» توصیه‌اش این بود که، سوراخ اسلحه نرو. این برای من بسیار مهم بود. هر وقت فکر می‌کنم یک پدر که چنین اتفاقی برای بچه‌اش افتاده است، بگوید: «یک وقت نروید و انتقام بگیرید و بخواهید همان‌جا با آنها برخورد کنید. این خلاف قانون است.» همه در حالت بهت بودیم. البته مثل اینکه محمد متوجه شده بود که توطئه‌ای در کار است و می‌خواست از حزب بیرون بیاید که کلاهی، او را برمی‌گرداند.

محمد حس عجیبی در جاسوس‌شناسی داشت و ما می‌گفتیم: «محمد بو می‌کشد.» محمد از جلسه بیرون می‌آید که برود، منتها راننده‌اش نبوده و رفته بوده، ساندویچ بگیرد. بعد از این قضیه حال راننده‌اش هم بد شد. پسر خوبی بود. در این میان کلاهی می‌آید و محمد را برمی‌گرداند و به او می‌گوید: «بعد پذیرایی می‌شود و بحث ادامه دارد.» و چند دقیقه بعد انفجار رخ می‌دهد. محمد تا حیاط حزب هم آمده بود تا بیرون بیاید و خود کلاهی او را برمی‌گرداند. مثل اینکه محمد زیر آوار زنده بوده و ظاهراً همان مته‌ای که با آن سقف را برداشته بودند، در مغزش فرو می‌رود و او با زجر، شهید می‌شود.

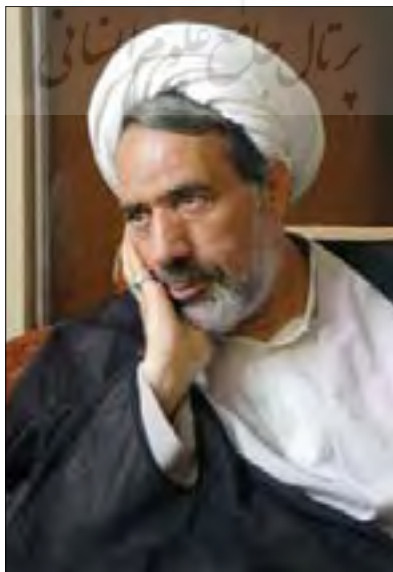
بعد از آن من از مجاهدینی مثل مدرسی که الان خارج از کشور است، پرسیدم شما به چه دلیل محمد را شهید کردید و چرا چنین جانی را مرتکب شدید؟ هیچ مبارزی در دنیا نمی‌تواند منطلق شما را بپذیرد. به شما می‌گویم، سازمان مجاهدین دیگر هیچ جایگاهی در بین این ملت نخواهند داشت. وقتی محمد از دنیا رفت به جز قرض هیچی نداشت. فقط بدهکاری‌هایی داشت که مربوط به روزنامه‌اش بود. نه خانه‌ای از خود و نه مال دنیا داشت و بعد از این همه مبارزه واقعا هیچی نداشت. ■

ولی ایشان هر وقت به قم می‌آمد، یکدیگر را می‌دیدیم. زیاد هم به قم می‌آمد. حتی خیلی وقت‌ها به خانه ما می‌آمد. گاهی هم تماس می‌گرفت. محمد خیلی سهل‌الوصول بود. مثلا قبل از انقلاب ساعت ده شب تماس می‌گرفت و می‌گفت: «فلانی من فلان جا هستم. بیا می‌خواهم ببینمت.» یادم هست در جریان حزب خلق مسلمان خیلی به ما کمک کرد.

حرفی بزنند. بازرگان شخص متدین و خوبی بود. محمد با دولت بازرگان خوب نبود و می‌گفت این دولت مسیر انقلابی ندارد. اوایل انقلاب با توجه به شرایط موجود فکر می‌کرد اتفاقاتی در حال وقوع است و شاید نسبت به مرحوم بهشتی هم فکر می‌کرد ایشان پشتیبان دولت موقت است، در حالی که این طور نبود. بعد هم بسیاری از مسائلش با دکتر بهشتی حل شد، در نهایت هم با هم شهید شدند. احتمال می‌دهم همین بود، یعنی دولت موقت بازرگان مشکل او بود. مثلا وقتی می‌خواست به فلسطین برود، دولت بازرگان نمی‌گذاشت یا محمد می‌خواست نیرو برود و آنها نمی‌گذاشتند. دولت سیاست‌های دیگری داشت و با صدور انقلاب موافق نبود. این بحث‌ها مطرح شدند که بالاخره آن مشکلات پیش آمد.

آیا بعد از اینکه ایشان به مجلس رفت و شما به سپاه رفتید، با هم ارتباط کاری داشتید؟

خیر، ولی ایشان هر وقت به قم می‌آمد، یکدیگر را می‌دیدیم. زیاد هم به قم می‌آمد. حتی خیلی وقت‌ها به خانه ما می‌آمد. گاهی هم تماس می‌گرفت. محمد خیلی سهل‌الوصول بود. مثلا قبل از انقلاب ساعت ده شب تماس می‌گرفت و می‌گفت: «فلانی من فلان جا هستم. بیا می‌خواهم ببینمت.» یادم هست در جریان حزب خلق مسلمان خیلی به ما کمک کرد. در جریانی که در قم ریختند و چنین غائله‌ای هم در قم اتفاق افتاد و نزدیک بود شهر را بگیرند. یادم هست محمد سریع خودش را به سپاه رساند و تا شب ماند و حتی در اتاق فکر هم به کمک ما آمد. در قضایای مختلف به ما کمک می‌کرد. بعد



من گفتم: «امام چه وقت‌هایی بیرون می‌آیند؟» گفتم: «محمد! من نمی‌توانم بگذارم داخل بروی.» زمانی بود که ظاهراً نمی‌گذاشتند محمد خدمت امام برود. به من گفتم: «وقتی امام می‌آیند به من بگو. می‌خواهم چیزی به ایشان بگویم.» به ایشان گفتم: «ساعت ۱۰ ملاقات دارند.» یک دفعه محمد آمد. تا امام ایشان را نگاه کردند، می‌خواستند بلند شوند و بروند، یعنی ملاقات تمام شده است. ظاهراً آن موقع امام نمی‌خواستند با ایشان روبرو شوند. محمد داد زد و گفت: «من آمده‌ام بگویم فریب‌کار را با دست خودتان آورده‌اید روی کار.» یادم هست این عبارت را گفتم. بعد با خود فکر می‌کردم، حالا چه می‌شود؟ احمدآقا بیرون آمد. از او پرسیدم: «چه شد؟ امام چیزی گفتند؟» گفت: «نه، امام فقط تبسم کردند.» یعنی امام موضعی علیه محمد نداشتند. مشخص بود امام از این موضع هم ناراحت نبوده‌اند. نامه‌هایی هم به امام نوشته که در اسناد آمده است.

در مقطعی شهید محمد منتظری با دوستان نزدیکش، دکتر بهشتی و خیلی از کسانی که با ایشان ارتباط داشتند، برخورد‌هایی داشت. به نظر شما این رویکرد حاصل چه بود؟

فقط به خاطر اخلاص محمد و علاقه شدید عاطفی‌اش به انقلاب بود. احساس می‌کرد انقلاب دچار آسیب و انحراف است. شاید دیگران از جمله خود ما با اینکه ما در همه جا پا به پای او بودیم، این واکنش را نشان نمی‌دادیم. دلیلش هم این بود که شاید بعضی چیزها را نمی‌دیدیم و یا بینشمان ضعیف‌تر بود. نمی‌دانم و نمی‌گویم ما صد در صد درست عمل می‌کردیم و ایشان غلط انجام می‌داد. هنوز نتوانسته‌ام در این باره قضاوت کنم. شاید علاقه‌ام نسبت به امام خیلی زیاد بود و یا بینش ضعیف‌تر بود و احساس می‌کردم که وقتی امام این نوع حرکت‌ها را نمی‌پسندند، من هم نباید دنبال این حرکت‌ها بروم. فکر می‌کنم در آن مقطع محمد که با همه وجود انقلاب را دوست می‌داشت، از طرفی احساس می‌کرد اشکالاتی در آن ایجاد می‌شود. از طرف دیگر به شکلی مفرط خسته بود که آقای منتظری هم در اعلامیه‌ای که راجع به ایشان داد به آن اشاره کرد. محمد خیلی زحمت کشیده و واقعا از نظر جسمی خسته شده بود، طوری که واکنش‌هایش بسیار صریح شده بود. برای مثال دوستان آقای صلواتی در جلسه‌ای راجع به ادغام شدن سپاه نظری داد و محمد توی گوش ایشان زد. البته من هم آنجا بودم و به محمد گفتم: «محمد به من هم بز. تو اگر صد بار هم بزنی...» واقعا دوستش داشتیم. این اولین واکنش این چنینی بود که از ایشان دیدم.

البته اخیرا که برای مصاحبه آمدند گفتم من دیگر راجع به این بخش از خاطرات محمد صحبت نمی‌کنم، چون سوءاستفاده‌های زیادی شد. بعضی‌ها می‌گفتند روانی شده است. اصلا هم روانی نبود. عقلش از خیلی‌ها بیشتر بود. بیانیته آیت‌الله منتظری را هم به خستگی او اشاره شده بود، تعبیر به دیوانگی کردند. ایشان هم چنین نظری نداشت. مثلا یک بار محمد به اصفهان رفت و در آنجا گفت: «من باید حکومت اسلامی را اینجا اعلام کنم و آن را از لیبرال‌ها بگیرم. باید از اینجا شروع کنیم.» مدتی هم در اصفهان بود. البته این مربوط به اواخر عمرش بود.

به نظر شما چه شد که شهید منتظری از مواضع خود برگشت؟

زمانی که آن مسائل حل شدند و دولت بازرگان کنار رفت، آرام شد، چون نسبت دولت موقت بسیار حساس بود. البته محمد با شخص بازرگان مشکلی نداشت و بعد از آن حاضر نشد حتی یک کلمه راجع به مرحوم بازرگان